

خدا جون سلام به روی ماهت...

کتاب وحشی



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



خوان بیورو

گابریل مارتینس مه آبه

سارا یوسفی

سرشناسه: بیورو، خوان، ۱۹۵۶ - م: Villoro, Juan, 1956
 عنوان و نام پدیدآور: کتاب وحشی / خوان بیورو؛ تصویرگر: گابریل مارتینس مه‌آبه؛ مترجم: سارا یوسفی.
 مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.
 مشخصات ظاهری: ۲۱۲ص: ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.
 شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۸۰۹-۹
 وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
 یادداشت: عنوان اصلی: El libro salvaje
 موضوع: داستان‌های اسپانیایی -- قرن ۲۰ م.
 موضوع: Spanish fiction -- 20th century
 شناسای افزوده: مارتینس مه‌آبه، گابریل، تصویرگر: Martinez Meave, Gabriel
 شناسای افزوده: یوسفی، سارا، ۱۳۶۵ -، مترجم: Yousefi, Sara
 رده‌بندی کنگره: PQ۷۲۹۸/۱۳
 رده‌بندی دیوئی: ۸۶۳/۶۴
 شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۶۰۲۶۹۲۱
 ۷۱۴۳۹۰۱



انتشارات پرتقال

کتاب وحشی

نویسنده: خوان بیورو

تصویرگر: گابریل مارتینس مه‌آبه

مترجم: سارا یوسفی

ویراستار ادبی: بهناز رحیمی

ویراستار فنی: مریم فرزانه

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سحر احدی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۸۰۹-۹

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: پروین

صحافی: تیرگان

قیمت: ۳۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porthaal.com



kids@porthaal.com

به خواهرم، کارمن



جدایی

می‌خواهم برایتان تعریف کنم وقتی سیزده سالم بود، چه اتفاقی افتاد. قصه‌ای که نتوانسته‌ام فراموشش کنم؛ انگار بیخ گلیم را گرفته باشد. شاید عجیب به نظر برسد، اما حتی می‌توانم «دست‌های» قصه را هم احساس کنم. حسم آن قدر قوی است که حتی می‌دانم دست‌ها دستکش دارند.

تا وقتی این قصه یک راز باقی بماند، من را زندانی خودش نگه خواهد داشت. الان که شروع به نوشتن کرده‌ام، یک کم آرام‌تر شده‌ام. «دست‌های» قصه هنوز من را چسبیده‌اند، اما فعلاً یک «انگشت» ول شده است؛ مثل اینکه وعده داده باشد وقتی قصه را تمام کنم، آزاد می‌شوم.

همه‌چیز با بوی پوره‌ی سیب‌زمینی شروع شد. مامان هر وقت بهانه‌ای برای غر زدن داشت یا خلش تنگ بود، پوره درست می‌کرد. سیب‌زمینی‌ها را با زور بیش از اندازه له می‌کرد، با خشمی واقعی. این کار کمکش می‌کرد تا آرام شود. همیشه از پوره‌ی سیب‌زمینی خوشم می‌آمد، هرچند در خانه‌ی ما بوی دردسر می‌داد.

آن روز بعد از ظهر، بوی بخار که از آشپزخانه به مشام رسید، رفتم سروگوشی آب بدهم. مامان متوجه حضور من نشد. بی‌صدا گریه می‌کرد. حاضر بودم هر کاری بکنم تا دوباره به همان زن خنده‌رویی تبدیل شود که تحسینش می‌کردم، اما نمی‌دانستم چه چیزی می‌تواند خوشحالش کند.



از آن به بعد، شب‌ها صدای هق‌هقش را می‌شنیدم. مدتی بود که نصفه‌شب‌ها از خواب می‌پریدم. وقتی بچه بودم، یکسره تا خود صبح می‌خوابیدم، اما وقتی سیزده سالم شد، «خواب سرخ» هم شروع شد؛ کابوسی که وقت‌وبی‌وقت به سراغم می‌آمد. می‌دیدم توی یک راهروی دراز، نمود و تاریک هستم. ته راهرو، شعله‌ای سوسو می‌زد. به سمتش راه می‌افتادم. آن وقت متوجه می‌شدم توی یک قلعه هستم. صدای قدم‌هایم توی تاریکی می‌پیچید و به من می‌فهماند که چکمه‌های آهنی پوشیده‌ام. مثل یک سرباز زره‌پوش بودم. باید یکی را ته راهرو نجات می‌دادم، یکی که گریه می‌کرد و صدایی زنانه داشت؛ صدایی دوست‌داشتنی و بسیار غمگین. برای مدت اغراق‌آمیزی به طرف آن صدا قدم برمی‌داشتم، چون هرچه جلوتر می‌رفتم، راهرو هم کش می‌آمد. دست‌آخر وارد اتاقی می‌شدم که دیوارهای سرخ داشت. آن وقت‌ها رنگ محبوبم سرخ بود. چقدر از آهنگ کلمه‌ی «سرخ» خوشم می‌آمد! توی خواب زنی را که گریه می‌کرد نمی‌دیدم، اما می‌دانستم آنجاست. قبل از اینکه سراغش بروم، محو تماشای رنگ سرخ، به یک دیوار نزدیک می‌شدم. تازه آن موقع شستم خبردار می‌شد که سطح دیوار یک‌جور مایع است. کسی آن‌ها را رنگ نکرده بود. دستم را روی دیوار می‌گذاشتم و خون از بین انگشت‌هایم چکه می‌کرد. درست در همین لحظه، درحالی‌که از ترس زهره‌ترک شده بودم، از خواب می‌پریدم.

چراغ را روشن می‌کردم. به نقشه‌ی جهان بالای میز تحریرم و تنها عروسک پشمالویم، که بعضی وقت‌ها با خودم می‌خواباندم، نگاه می‌کردم. وقتی سیزده سالم بود، اگر بهم می‌گفتند بچه، حسابی کفری می‌شدم. دیگر به خودم به چشم یک مرد جوان نگاه می‌کردم. خرگوش پشمالویم آنجا بود، چون برایم عزیز بود، اما می‌توانستم بدون او هم بخوابم و به تنهایی از خودم دفاع کنم. حتی وقتی «خواب سرخ» می‌دیدم، او را با خودم به رختخواب نمی‌بردم. خرگوش از آن گوشه با چشم‌هایی که یکی‌شان پایین‌تر از دیگری بود به من نگاه می‌کرد. از او کمک نمی‌خواستم، اما کلی طول می‌کشید تا بتوانم دوباره بخوابم.

شب‌هایی که کابوس می‌دیدم، با تشنگی زیادی از خواب می‌پریدم. اگر آبی را که مامان روی میز کنار تختم گذاشته بود تمام کرده بودم، جرئت نمی‌کردم به آشپزخانه بروم؛ انگار آشپزخانه همان جایی بود که «خواب سرخ» در آن اتفاق می‌افتاد.

بنابراین سعی می‌کردم حواس خودم را با کشورهای توی نقشه‌ی جهان پرت کنم. کشور محبوبم استرالیا بود که توی نقشه، عین آدامس بادکنکی آن را رنگ کرده بودند. سه حیوان موردعلاقه‌ام استرالیایی بودند: کوالا، کانگورو و نوک‌اردکی.

چیزی که بیشتر از همه در مورد کوالاها دوست داشتم، این بود که می‌توانند خودشان را آن‌طوری روی درخت‌ها نگه دارند. بالشم را، جوری که انگار یک کوالا هستم، آن‌قدر در بغلم نگه می‌داشتم که با چراغ روشن خوابم ببرد. شاید چون داشتم بزرگ می‌شدم، فکرهای ترسناک به کله‌ام می‌زد. برویچه‌های مدرسه‌مان قصه‌های اشباح و خون‌آشام دوست داشتند. من اهل این چیزها نبودم، ولی باز هم این خواب وحشتناک را می‌دیدم.

یک شب با وحشتی بیشتر از همیشه از خواب پریدم. چراغ را روشن کردم و به دست‌هایم نگاه کردم، می‌ترسیدم لکه‌های خون رویشان مانده باشد. ولی فقط آثار رنگ‌آمیزی توی مدرسه روی آن‌ها به جا مانده بود. به نقشه‌ی جهان نگاه کردم و قبل از اینکه بتوانم به کشورهای دوردست فکر کنم، صدای هق‌هقی به گوشم خورد. صدا از راهرو می‌آمد و بی‌بروبرگرد صدای مامان بود. این بار شهامت به خرج دادم و بیرون رفتم. گریه از کابوس من مهم‌تر بود. پابره‌نه به سمت اتاق مامان و بابا راه افتادم.

پرده‌ها کنار زده شده بود و نور ماه توی اتاق، روی تخت بابا که به پنجره نزدیک‌تر بود، می‌تابید. بعد از آن شب، تخت‌های زیادی دیدم، اما از دیدن هیچ‌کدامشان این‌طوری یکه نخوردم: بابا آنجا نبود.

مامان با چشم‌های بسته گریه می‌کرد و متوجه حضور من توی اتاق نشد.

رفتم توی تخت بابا، رختخواب را کنار زدم و خزیدم آن تو. بوی خوشایندی داشت، بوی پوست تن و خوشبوکننده. در چشم به هم زدنی خوابم برد. هیچ شبی به راحتی آن شب نخوابیده بودم. روز بعد، مامان از اینکه دید توی تخت بابا خوابیده‌ام، هیچ خوشش نیامد. بهش گفتم خوابگردی کرده‌ام و نفهمیدم چطوری از آنجا سر درآورده‌ام. داد مامان به هوا رفت: «فقط همین رو کم داشتم! بچه‌ای که تو خواب راه می‌ره!»

در راه مدرسه، خواهرم کارمن^۱ به‌خاطر اینکه توی خواب راه می‌رفتم دستم انداخت. بعد از من پرسید می‌توانم خوابگردی را یادش بدهم یا نه. کارمن ده سالش بود و هرچه به او می‌گفتم باور می‌کرد. برایش توضیح دادم عضو باشگاهی هستم که شب‌ها جلسه می‌گذارد: بدون اینکه از خواب بیدار شویم توی خیابان‌ها می‌گردیم.

کارمن پرسید: «اسم باشگاه چیه؟»

یک‌دفعه به ذهنم رسید: «باشگاه سایه.»

«منم می‌تونم پیام؟»

جواب دادم: «قبلش باید توی چندتا امتحان قبول شی، به این آسونی‌ها هم نیست.»

کارمن از من خواست یک شب بیدارش کنم و او را به باشگاه ببرم. قول دادم این کار را بکنم و گفتن ندارد که چنین کاری نکردم.

مامان که نگران خوابگردی من شده بود، با دوستش روث^۲ حرف زد که طی جنگ جهانی دوم در آلمان زندگی کرده بود و چیزهای خوفناک‌تری از یک بچه‌ی خوابگرد به چشم دیده بود. وقتی مامان به روث تلفن می‌کرد، ماجراهایی بدتر از مال خودش می‌شنید و این‌طوری خیالش راحت می‌شد. زندگی ما بی‌نقص نبود، اما حداقل زیر بمباران نبودیم.

1. Carmen

2. Ruth

وقتی از مدرسه برگشتم، مامان داشت تلفنی با روث حرف می‌زد، ولی این بار بوی پوره‌ی سیب‌زمینی هم توی هوا پیچیده بود؛ ماجراهای ترسناک دوستش نتوانسته بودند او را آرام کنند.

کوله‌پشتی‌ام را توی اتاقم گذاشتم. رفتم دستشویی و دست‌هایم را شستم (لکه‌های رنگ لعنتی هنوز هم آنجا بودند). به‌طرف آشپزخانه راه افتادم، همان جا که این بوی خوب ازش بلند می‌شد و البته همیشه پشت‌بندش دردرس بود.

دم در ایستادم و دیدم مامان دارد بی‌صدا گریه می‌کند. آن وقت سؤالی را که هزار بار توی مدرسه با خودم مرور کرده بودم، پرسیدم: «بابا کجاست؟» از میان اشک‌هایش نگاهم کرد. یک‌جوری لبخند زد که حس کردم یک منظره‌ی زیبا ولی مخروبه‌ام.

«باید حرف بزیم.»

جوابش این بود، اما بعدش دیگه حرفی نزد. به له کردن سیب‌زمینی‌ها ادامه داد.

عین مجسمه سر جایم ایستادم، تا اینکه گفتم: «قراره بابات یه مدت بیرون از خونه زندگی کنه. یه دفتر اجاره کرده. خیلی کار داره و ما زیادی سروصدا می‌کنیم. وقتی کارش تموم شد، می‌ره پاریس تا یه پل بسازه.»

یک حسی به من می‌گفت بابا هرگز به تخت‌خوابی که زیر نور ماه دیده بودم، برنمی‌گردد.

مامان زانو زد و بغلم کرد. هیچ‌وقت این‌طوری بغلم نکرده بود، زانوده روی زمین.

گفتم: «هیچ اتفاقی برات نمی‌افته خوانیتو^۱»

هر وقت خوانیتو صدایم می‌کرد، اتفاق وحشتناکی می‌افتاد. این اسم از روی محبت نبود، بلکه اسم زمان بحران بود، پوره‌ی سیب‌زمینی اسم‌ها.

۱. Juanito؛ خوانیتو حالت محبت‌آمیز یا کودکانه‌ی نام خوان است.

از این نمی‌ترسیدم که اتفاقی برآیم بیفتد. می‌ترسیدم او طوری‌اش بشود. دلم می‌خواست لب‌خند بزند، مثل موقعی که می‌آمد مدرسه دنبالم و می‌دانستم از همه‌ی مادرها قشنگ‌تر است.

گفتم: «نگران نباش، من کنارتم.»

بدترین چیزی بود که می‌توانستم به او بگویم. بیشتر از همیشه گریه کرد و آن‌قدر من را توی بغلش فشار داد تا آنکه پوره‌ی سیب‌زمینی خاکستردار توی فر سوخت.

خواهرم کلاس پیانو داشت، برای همین دیرتر به خانه آمد و ما را در حال پیتزا خوردن دید. آن روز بعدازظهر کلی خوش گذراند. مامان اشتها نداشت و اجازه داد کارمن هرچقدر دلش می‌خواهد بخورد.

«باید یه چیزی بهتون بگم.» مامان یک‌طوری حرف می‌زد، انگار کلمات را دانه‌دانه می‌جوید: «بابا رفته مسافرت.»

به نظر کارمن که خبر محشری بود، چون فکر می‌کرد بابا برایش عروسک پشمالو می‌آورد.

از اینکه دیدم خواهرم به‌خاطر ندانستن حقیقت خوشحال است، غصه‌دار شدم، اما حاضر بودم هر کاری بکنم تا هرگز از آن خبردار نشود.

آن وقت‌ها طلاق مُد نبود. پدر و مادر هیچ‌کدام از دوستانم طلاق نگرفته بودند. با وجود این می‌دانستم که ممکن است چنین اتفاقی بیفتد. یک فیلم خیلی باحال درباره‌ی یک بچه دیده بودم که عشق دنیا را می‌کرد، چون دوتا خانه داشت و توی هر دو اجازه می‌دادند خیلی کارها بکند.

مامان و بابای من باهم دعوا نمی‌کردند، ولی خب، هیچ‌وقت مثل آن‌هایی که همدیگر را دوست دارند، حرف نمی‌زدند. هیچ‌وقت دست هم را نمی‌گرفتند. یک روز بعدازظهر، وقتی داشتم کاغذهای روی میز کار بابا را زیرورو می‌کردم، لای یکی از کتاب‌ها نامه‌ای پیدا کردم. روی پاکت نامه پر از

نقاشی‌های معرکه بود: ماریچ‌های صورتی، ستاره‌های آبی، رعدوبرق‌های سبز زیگزاگی. شبیه جلد یک آلبوم راک بود.

یک نامه توی پاکت بود، از طرف یک دوست که خیلی به بابا علاقه داشت و منتظر بود همراه او به پاریس سفر کند. حس کردم توی دلم خالی شد و نامه را به مامان دادم.

این قضیه برای دو ماه قبل از سوختن پوره‌ی سیب‌زمینی‌مان بود. بعضی وقت‌ها خیال می‌کردم مگین‌شدنش تقصیر من است. همه‌ی مشکلات به این خاطر بود که من آن نامه‌ی لعنتی را به او داده بودم.

وقتی دیدم کارمن صدایمان را نمی‌شنود، از مامان پرسیدم: «می‌خوای طلاق بگیری؟»

دلم نمی‌خواست مثل بچه‌ی توی فیلم، توی دو خانه خوش بگذرانم. راستش دلم هم نمی‌خواست بابا را ببینم. می‌خواستم برگردد تا مامان خوشحال شود. فقط همین.

«نمی‌دونم قراره چی بشه. بابا خیلی دوستتون داره. مهم همینه.»
برایم مهم نبود که دوستم داشته باشد، می‌خواستم او را دوست داشته باشم. رفتم به اتاقم تا یک قسم مهم بخورم. نقشه‌ی جهان را برداشتم و در برابر استرالیا قسم خوردم که توی این خانه خوشبخت می‌شویم، حتی اگر مجبور باشم کلی برایش جان بکنم.

آن شب کابوس ندیدم، اما خواب هم به چشم نیامد.
به اتفاقی که روزی برای مامان و بابا بود رفتم، جایی که الان یک تخت اضافی داشت. خب، خیال می‌کردم یک تخت اضافی دارد. داشتم می‌رفتم رویش بخوابم که دیدم کارمن از من جلو زده است. طبق معمول خیلی خوشحال به نظر می‌رسید. شاید خواب می‌دید او را به باشگاه سایه راه داده‌اند.